

شهرزاد گفت: ای شهریار در این هنگام پیشکار آشپزخانه شاه پیش آمد و گفت: اگر شاه اجازه دهد من داستانی بگویم که پیش از ماجرای گورپشت به چشم خود دیدم، و اگر داستان جالب بود همه ما را ببخشید. پادشاه چنین گفت بگو تا بشنوم. پیشکار آشپزخانه گفت:

داستان بازرگان و سر و پاچه بریان

«بدان که شب گذشته با جمعی جلسه قرآن خوانی داشتیم و قاریان و فقیهان در آن مجلس بودند. پس از تلاوت قرآن و پایان مجلس سفره چیدند و ما به خوردن نشستیم. در آن سفره سر و پاچه بریان بود و ما شروع به خوردن کردیم، یکی از افراد این جمع همین که سر و پاچه بریان را دید خود را کنار کشید و هرچه به او اصرار کردیم و سوگندش دادیم به آن دست نزد و قسم خورد که لب به آن نخواهد زد. بیشتر که پافشاری کردیم گفت: مرا آزار ندهید، آنچه از خوردن سر و پاچه به من رسید، برایم بس است و این شعر را خواند:

چون دوست به دشمنی گسست از من مهر هرگز نکند غم مرا چاره سپهر

وقتی از خوردن بازایستادیم به او گفتیم: به خدا سوگند باید سبب پرهیزت را از سر و پاچه بریان برای ما بگویی. گفت: من هرگز به این غذا دست نمی‌زنم مگر آنکه دستم را چهل بار با ایشان^(۵۲)، چهل بار با سدر و چهل بار با صابون بشویم که روی هم رفته ۱۲۰ بار می‌شود. غلامی را صدا زدیم آفتابه و مواد شوینده‌ای را که خواسته بود آورد. مرد دستش را شست و باترس و پرهیز به سر و پاچه نزدیک شد اما دستهایش می‌لرزید و پی‌درپی دستش را نزدیک می‌آورد و دوباره پس می‌برد و ما سخت متعجب بودیم. ناگهان نگاه کردیم و دیدیم شست دست راست و چپش را بریده‌اند و او با چهار انگشت غذا می‌خورد. گفتیم: تو را به خدا بگو آیا انگشتانت مادرزاد این‌طور بوده یا بریده شده است؟ گفت: ای برادران من نه تنها انگشت شست هر دو دست بلکه شست دو پایم را نیز بریده‌اند و پایش را به ما نشان داد. این را که دیدیم بسیار تعجب کردیم و به او گفتیم: بی‌صبرانه منتظریم که سرگذشت را بگویی و قصه قطع شدن شست را حکایت کنی. گفت: «ای برادران بدانید و آگاه باشید که پدر من یکی از بازرگانان بنام بغداد در زمان خلیفه هارون الرشید و مردی خوشگذران بود. وقتی مرد هیچ از خود به‌جا نگذاشت. پس به خاکش سپردم و برایش ختم قرآن گرفتم و مدتی شب و روز در مرگش سوگواری کردم. سپس مغازه‌اش را باز کردم و در آنجا جز اندک کالایی نیافتم در حالی که قرضهایش بسیار زیاد بود، از طلبکاران دلجویی کردم و گفتم صبر کنند تا طلبهایشان را بدهم. در مغازه خرید و فروش می‌کردم و جمعه به جمعه بدهی‌های پدرم را می‌پرداختم و اندکی بعد همه بدهی‌های او را دادم و سرمایه‌ام را افزودم. روزی در دکان نشسته

بودم که دختری زیبا مثل قرص قمر با جامه‌های قشنگ و گوهرهای رنگارنگ، سوار بر قاطر به آنجا آمد و چند غلام از پیش رو و پشت سرش می‌رفتند. دختر به مغازه من آمد و پارچه خرید و رفت. فکر کردم نشانی او را بگیرم و او را خواستگاری کنم.

سرانجام با پرس و جوی بسیار دانستم که دختر خوانده هارون الرشید و همسر او زبیده است. به پادرمیانی و راهنمایی دوستان به قصر زبیده راه یافتم و دختر را از او خواستگاری کردم. زبیده مرا پسندید و گفت: بدان که این دختر مثل دختر خود ماست و امانت خداست که او را به تو می‌سپاریم. اما باید ده روز در قصر ما بمانی تا درباره ازدواجتان تصمیم بگیریم. در این ده روز هرگز دختر را ندیدم. مدتی بعد زبیده از همسرش هارون الرشید اجازه گرفت و خلیفه اجازه داد و ده هزار دینار به دختر بخشید. زبیده قاضی و گواه آورد و دختر را برای من عقد کردند و قبالة ازدواج نوشتند. ده روز دیگر چشم به راه ماندم. تا یک روز بر سر سفره نشسته بودیم و سر و پاچه بریان همراه با غذاهای دیگر می‌خوردیم که عروسی را برپا کردند و من فرصت شستن دستهایم را پیدا نکردم. پس از تمام شدن جشن عروسی با دختر تنها ماندم. به من نزدیک شد و ناگهان فریاد کشید و گفت: به چه جرأت خوراک پاچه خورده و دست نشسته پیش من آمده‌ای و این بوی بد بر دستهایت مانده است. بعد کنیزانش را صدا کرد و دستور داد شستهای دست و پایم را بریدند و مرا از قصر بیرون انداختند.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.